

فانوسی دل

انگشت طلای چرک مرده‌اش را هم انداخت تویش و داد به خورش. گفت که بهتر می‌شود، آب حیات است، مرده را زنده می‌کند این که فقط کمی ناخوش احوال است، ولی بهتر نشد که نشد.

فردا سر صلاه ظهر بود که دیدم به خرخر افتاده، نفسش بالا نمی‌آمد. مثل عقرب گزیده‌ها به خودش می‌پیچید. ترسیده بودم، ابراهیم هم، دويدم سراغ ملاشریک، داشت نماز می‌خواند. جانم به لبم رسید تا سلام نمازش را داد. گفتم که برایم سرکتاب باز کند، او هم کرد. یک چیزی نوشت روی کاغذ و داد دستم. گفت: اسفند را بریز توی آتش و این را هم بیانداز تویش بگردان دور سرش. خاکسترش را یک وقت نریزی زیر دست و پا، پده تا آب روان با خودش ببرد. حالا توی آن زمستان کور آب روان از کجا باید می‌آوردم، خدا می‌دانست.

گرداندم، ده‌بار هم گرداندم، آن قدر که به سرفه افتادم. ابراهیم هم به حرف آمد. گفت: خفه‌یمان کردی زن! اگر این مصیبت پسر را از پا نیاندازد، این دود و دم کار خودش را می‌کند. مگر ماه روزه نیست؟

راست می‌گفت. توی اتاق چشم چشم را نمی‌دید. ابراهیم بی‌تاب بود. بالا و پایین می‌کرد اتاق را. من هم که یک چشمم اشک بود و یک چشمم خون، آرام و قرار نداشتم. خواستم بروم دنبال کوکب، نگذاشت. گفت که از دست او هم کاری بر نمی‌آید.

ابراهیم جعبه سیگارش را درآورد و یکی پیچید. توتون را می‌ریخت لای کاغذ و قشنگ لولش می‌کرد. گذاشت بین لب‌ها و تا خواست آتش بزند، ماند. راستش من که تا به حال ندیده بودم نماز و روزه‌ای آتش قضا بشود. حلال و حرام سرش می‌شد. پرتش کرد آن طرف و پشت داو به مخده.

– لعنت بر شیطان! دهانم تلخ است عینهو دم مار، زبانم مثل چوب کبریت شده؛ خشک خشک. می‌چسبد به سقف دهانم.

بعضی‌ها شور است. یک نظر بیاندازند به گاو نر، درجا می‌افتد و سقط می‌شود چه رسد به آدمیزاد.

ابراهیم هم لابد چند تار سفید دویده توی موهایش و پیشانی‌اش چین برداشته، ولی حتماً همان جور راست‌راست راه می‌رود. سینه‌اش را می‌دهد جلو و دست‌هایش را از پشت قلاب می‌کند. نگذاشته بشکنند، مثل من که شده‌ام عینهو این دیوار طبله کرده؛ خمیده و سست.

یاد آن سال که می‌افتم دلم آتش می‌گیرد. انگار از زمین و زمان بالا می‌بارید برایمان. خرمن‌هایمان نکوفته ماند زیر باران. هیچ سابقه نداشت که آن موقع سال آسمان بیارد. باران بود عینهو دم اسب؛ بریز، روی سرت که می‌ریخت، انگار می‌خواست سوراخ کند برود تو بدمصّب. زبانم لال! نعمت خدا بود دیگر. یک شب بیش‌تر نیارید. صبح توی ایوان چشمم به آسمان بود که یک‌دفعه دیدم پسر اصغر چوپان دارد هوار می‌کشد. دويدم پایین. آب افتاده بود توی طویله. زبان بسته حیوان‌ها همه تلف شده بودند. پنجاه تا گوسفند مثل ماهی توی آب بالا و پایین می‌شدند. شکم‌هایشان ورم کرده بود بس که آب رفته بود به حلقشان. کارد می‌زدی به ابراهیم، خورش در نمی‌آمد ولی وا نمی‌داد. خدا بگذرد از من! بس که آن‌روز زدم توی سرم که چشمم آب مروارید آورد. اصلاً من می‌گویم سلمان هم همان را دید که به آن روزگار افتاد. کم حرف شده بود، روز به روز لاغرتر می‌شد، شده بود مثل دسته بیل. چشم‌هایش گود افتاده بود، رنگ به رو نداشت. کوکب می‌گفت استخوان مانده توی گلویش. انگشت انداخت، چیزی نبود. صمد می‌گفت صفرایش بریده. هر کی چیزی می‌گفت، هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم فایده نکرد که نکرد. زمستان زودتر از هر سال رسیده بود. انگار دنیا هول داشت که زودتر به آخر برسد. همه چیز دور برداشته بود. سلمان دیگر روی پا بند نبود. افتاد توی بستر. بدنش گر گرفته بود. دست می‌زدی بهش آتش می‌گرفت. کوکب آمد بالای سرش. یک چیزی ریخت توی آب و با دو تا قند همش زد.

آن فانوس را می‌بینی سر گردنه؟ همان را می‌گویم. من روشنش کرده‌ام، از همان روزی که ابراهیم رفت و سلمان را هم با خودش برد. صبح که بروم سراغش دیگر به پت‌پت افتاده. چه کنم؟ دلم جوش می‌زند دیگر. می‌ترسم سیاهی شب پرسند آنجا و توی تاریکی پایشان برود توی چاله‌ای چیزی یا حیوانی ببرد بهشان. دل است دیگر، هزار راه می‌رود. می‌بینی؟ گوشه روسری‌ام را گره زده‌ام که زودتر پیدایشان بشود. هر وقت پرسند، بازش می‌کنم. دیگر چشمم به راه سفید شد، بس که نشستم کنج این بام و زل زدم به مال‌رو. گوش کن! صدایشان را می‌شنوی که توی کوه می‌پیچد؟ ابراهیم است که دارد قاطر را می‌کند. الله اکبر چه ابهتی دارد! فکر کنم آن پشت‌هایند. دیگر می‌رسند. بمیرم برای سلمان! هنوز سینه‌اش خس‌خس می‌کند، مثل همان روز که رفت. انگار بهتر نشده. توی صدایش که درد هست. صمد هر روز غروب، آسمان که سرخ شد می‌آید هوار می‌زند: چی شد؟ آمدند؟ می‌گویم: نزدیکند، دارند می‌رسند، چیزی نمانده.

و او سر تکان می‌دهد و می‌خندد و راهش را می‌گیرد و می‌رود مثل کوکب مثل توران. نمی‌دانم کجای این حرف خنده‌دار است. چه می‌دانم؟ امان از این موجود دو پا!

قربانش بروم سلمان را. هنوز بهتر نشده پاره تنم. بی‌خود چشم انتظارم گذاشتند. حتماً تا حالا مردی شده برای خودش. قد کشیده مثل علم؛ چهارشانه. تصدقش بشوم! به آقای کشیده حتماً می‌دانی؟ زیور را برایش زیر سر دارم؛ دختر ملاشریک را. خواستم انگشت بریم برایش، ماندم اگر بگویند داماد خودش کو، چه بگویم. صبر کردم تا سلمان خودش بیاید. سلمان هم مثل ابراهیم است. روی هر دختر که انگشت بگذارد از خدایشان است. لنگ نمی‌ماند. دادم همین صمد از خراسان برایم یک دعای چشم نظر آورد. نگفتم که برای که می‌خواهمش. قایمش کردم زیر متکایم. سلمان که بیاید، خودم سنجاقش می‌کنم زیر پیراهنش. از بس که چشم

ساحل سحر

زهره امیدوار



بی تو غریب و خاموش، تنها و خسته، رنجور و مانده، با تنی لرزان و چشمانی خیس که بسان چشمه های جوشان اشکند، به انتظار نشسته ام و ذهن پریشانم را به یاد تو به شعر می بخشم. در شبی که جهان اسیر غم و اندوه است با تو سخن می گویم و عاشقانه ترین شعرهایم را به انتظار آمدن تو می سرایم. تو که هر شب، سجاده ام به یاد ظهورت غرق اشک و دعا می شود. بیا ای چلچراغ آرزوها که بی تو زندگی بی روح و تاریک است. می دانم که از تبار رویشی و با سرانگشتان سبز تو بهار شکوفه می دهد. در پرتو نگاه آبی تو کبوتران روشنی همیشه بال می زنند. روی شط چشمانت ستارگان پلی کشیده اند رو به سمت ساحل سحر. می دانم که تو وارث سپیده های ای همیشه آفتاب من!

بیا! بیا که بی تو کوجه های انتظار را با تبسمی سرد پشت سر می گذارم و احساس می کنم جهان در اولین میدان به پایان می رسد. وقتی که تو بیایی پیراهن پائیزی ام را به دست باد می سپارم و از چشمه زلال نگاهت روشن ترین واژه ها را برمی دارم. تا دست های خیس بهار بر دل اندوهناکم شکوفه شادی نشانند. می دانم که دست هایم خالی است. اینجا همه چیز بوی گریه می دهد و من جز گوهر اشک هایم که در انتظار تو بر گونه هایم می غلتند، هدیه ای برای آمدنت ندارم. ثانیه ها می گذرند و هنوز کودک لحظه هایم خوابیده است و نگاهم یا پروانه های خیال در گفت و گو است. موج های صبح جای پای خواب را در ساحل چشمه می شویند اما تو هنوز نیامده ای ای ارجمندتر از خورشید!



اگر از عذاب قبر و تف و لعنت ملائکه اش نمی ترسیدم...
لا اله الا الله!

پاشو زن! پاشو! بچه هلاک شد.

کلافه بود. نمی دانستم چکار می خواهد بکند.

- پاشو! پاشو آماده اش کن. می برمش شهر. می روم قاطر را آماده کنم.

جا خوردم. زبانم نگشت که بگویم توی این هوا کجا؟ تا شهر کلی راه است، چطور می خواهید بروید؟

داشتم دور خودم می چرخیدم. یک تکه نان پیچیدم توی بقچه و یک مشت کشمش و گردو ریختم توی جیبش. سلمان را هم آماده کردم.

ابراهیم پاهای قاطر را نمد پیچ کرده بود و محکم بسته بود. صورتش را با شال بسته بود و تنها چشم هایش پیدا بود و آن ابروهای پر پشت که سایه انداخته بود روی چشم هایش. باد برف بود و آب می انداخت به چشم ها. ابراهیم سلمان را از کولش انداخت روی گرده قاطر. رویش را هم پوشاند. با همان جاجیم چهارم که خدا پیامز مادرم بافته بود. دست و دلم می لرزید. دل دل می کردم. گردنه خطرناک بود. نمی دانستم بگذارم بروند یا نه. ولی ابراهیم قاطر را هی کرد و رانندش سمت گردنه و من چشمم ماند دنبالشان. دور می شدند و من خس خس سینه های سلمان را می شنیدم.

ولی حالا دیگر دارند می آیند. صدایشان می آید، پشت گردنه اند. دلم تاپ تاپ می کند و هوس می کنم که بروم و بنشینم سرگردنه منتظرشان. ولی می گویم اگر آمدند، کی یک مشت اسفند بریزد توی آتش، بگرداند دور سرشان. می خواهم همین جا بنشینم و چشمم به راه باشد تا هر وقت رسیدند، آن لچک سفیدم که بته های ریز گل سرخ دارد با ریشه های ابریشمی و ابراهیم برایم از ییلاق آورده، بباندازم سرم و منقل به دست بایستم جلوی در. دارد صدایشان می آید. دیگر نزدیک شده اند. پشت گردنه...